

### بسم رب شهدا و الصديقين

خوشا آنان که الله يار شان به      که حمد و قل والله کار شان به  
خوشا آنان که دايم در نمازند      بهشت جاويدان بازار شان به



### بيوگرافي شهیده مهديه علی زاده

مهديه «علی زاده» بنت عبدالکریم علی زاده به تاريخ 1382/10/8 درقریه دهن نرگس، ولسوالی پنجاب، ولایت بامیان چشم به جهان گشود او رویای پدر و مادرش بود، که روزی برای داشتن چنین دختری رویا می یافتند، او در حقیقت ماه پاره ای بود که از آسمان ها به زمین آمده بود، تا تجلی خدا باشد با آمدن مهديه و حضور او برای اولین بار در خانه ای پدرش باعث شد که این خانه رنگ و رخ دیگر به خودش بگیرد، لطف

والطافات خداوند شامل حال این خانواده شد چون خدا با فرستادن رحمتش روزنه ای از امید را در دل این خانواده افروخت.

پدر مهدیه برای مهدیه هم رویا های داشت او میخواست که تمام فرزندان اش با اسلحه قلم وارد میدان شود، از جوهر قلم برای درز ها و زخم های ملت اش مرحم بتراشد پدر مهدیه هم یک روزی میخواست که درس بخواند تا از این دریاچه مصدر خدمت به هموعان و ملت اش شود، اما شرایط و سرنوشت قسمی دیگر برای پدر مهدیه رقم خورد اغتشاشات و کشمکش های که در آن زمان برای پدر مهدیه و هم قطاران وی پیش آمد، نتوانست که به مقصد مکتب خانه را ترک کند و کتاب های که پر از آیات عشق بود را با جان دل زمزمه کند، به همین لحاظ تحصیل یگانه چیزی بود که در خیال اش باقی مانده بود و میخواست که این رویا و آرزویش تحقق بیپذیرد پدر مهدیه نتوانست که در موقع که دوران جوانی اش را می گزراند، دوران که شور و شوق و اشتیاق در دل هر انسان جوش میزند توان و نیروی برای آموختن است تحصیل کند، او در آن دوران مجبور بود که بجای رفتن به مکتب به بازار ها برود او مجبور بود که لقمه ای نان را برای خانواده اش فراهم کند او مجبور بود در دوران که جنگ و آتش و دود همه جا را احاطه کرده بود مسوولیت سخت را بر شانه هایش حمل کند.

اما هیچ گاهی شور و شوق خواندن از ذهنش پر نکشید و جاودان ماند خوشبختانه او توانست که پای درس های مکتب بنشیند و لذت این کار را بچشد، از همین لحاظ او یگانه حامی فرزندان اش بود کوشش میکرد که در تمام عرصه ها، خاصتا تحصیل فرزندانش به اکمال برسد، او درست درک کرده بود که تنها تعلیم و تربیه نیاز مبرم و اساسی هر جامعه، خاصتا جامعه افغانی می باشد مهدیه از طرف پدرش در راستای تعلیم تشویق می شد پدرش میخواست که تمام آرزو هایش از سوی مهدیه تحقق یابد.

مهدیه از همان آوان کودکی اش در دل همه اعضای خانواده اش شریک بود، همه او را دوست داشت همه دوست داشت که او را در آغوش بگیرد و لحظه ای را با او بگذراند خنده ها و گریه های معصومانه اش آهنگ دنواز و طنین خوش آوا برای همه بود هر روز که میگذشت و با این گذشت ها مهدیه قد می کشید و با ساز و برگ های دنیا آشنایی حاصل میکرد در این دنیای که جایی برای دوستی هاست و جایی برای متبلور ساختن اندیشه ها و اندوخته ها، همین گذشت روزها پی هم تا جایی رسید که مهدیه به اولین کلام جاویدانی خداوند لبیک گفت و خواست که از درخت دانش برای خود میوه های را برچیند و از این میوه هایی لذت برای خود و جامعه که در آن پرورده می شود، شیره و شربت را به کام خود و جامعه اش بچشاند. اولین روز که به مکتب رفت، از دروازه مکتب به داخل نگاه های عجیب کرد و در آن جا برای خودش رویا های بافت، اولین قدم هایش را برای رسیدن به رویا هایش برداشت و با قلم و کتاب که دو ابزار برای رسیدن به رویا هایش بود کوشید که گام های عملی را برای تحقق اهداف و آرمان هایش بردارد.

درسال ۱۳۸۸ مهدیه وارد مکتب دخترانه مرکز پنجاب شد و سال های تعلیمی را یکی پی دیگری سپری میکرد ذکاوت و هوشیاری او برای همه معلوم شد، او اکتفا به درس های مکتب نکرده بود دروس قرآنی را فرا گرفت در پهلوی آن دست به فعالیت های فرهنگی می زد مهدیه می خواست که برای خودش سرمایه گذاری کند برای خودش ظرفیت سازی کند او همچنان خوشبخت بود که در راستای تعلیمی هیچگونه ممانعت را نه از سوی خانواده و نه از سوی اطرافیان اش ببیند، او توانسته بود که برای مخالفین علم دلایل را بتراشد که همانند خوردن آب در هنگام تشنه گی برای شان گوارا باشد، در دل هایشان چنگ بزند، مهدیه همچنانکه به

دروس هایش ادامه میداد در کنار آن بانی خوب برای مادرش بود مادرش هیچ گاهی از مهدیه جز پیشانی باز و لبخند که برای مادرش امید بود ندید، این دوستی که میان فرزند و مادر شکل گرفته بود وابسته گی های زیاد میان این دو ایجاد کرد که گه گاهی همدیگر را در آغوش می کشیدند و بوسه های ملایم از سر و صورت همدیگر بر می گرفتند.

مهدیه همچنانکه مشغول درس هایش بود به مشکلات و چالش های که سد راهی دانشجویان مخصوصا دختران بود، پی برده بود او میخواست که یک روز منحیث ریس معارف بامیان ایفای وظیفه کند و شرایط و زمینه تحصیلی بهتر را برای دانشجویان فراهم آورد این آرزوی او بود که نمی خواست با چالش ها و مشکلات که او با آن مواجه شده بود دیگر دختران با آن مواجه شود.

درس خواندن تنها دغدغه بود که مهدیه با آن روح و روانش را می پروراند، او توانسته بود که با عالی ترین شیوه دروس خویش را تعقیب کند شور که در وجود او بود اینگار یک شعله در دل او هر روز فروزان می شود شعله که از درون او برخاسته بود او را لحظه ای رام نمی گذاشت، هر لحظه او را به سوی کتاب و قلم می کشاند طبیعت او و زنده گی او با کتاب ها گره خورده بود کتاب های که لای تاچه ها مثلثی بخش از وجود او قطعه قطعه کنار هم صف کشیدند و گران تر از جانش برایش ارزش داشت، گه گاهی که خود می نوشت و تمام درون داشته اش را به شانه نازک قلم می سپرد و به همین قسم غم و اندوه اش را روی کاغذ می کشید. مهدیه مکتب اش را با همه خوبی ها و تلخی هایش، به پایان رساند دوران که خواسته و نا خواسته تصویرها و خاطره ها برای دفتر هر شخص متعلم رقم میزند برای مهدیه نیز دفتر سبزی را رقم زد، مهدیه کوله بار از خاطره ها در دفترش داشت دوستانی را در این سال ها کنارش یافته بود، که از بودن آنها کنارش آسوده خاطر بود آنها برای همدیگر عزیز بودن در واقع کسانی کنار هم آمده بودن که در انتخاب همدیگر خود مختار بودند از این لحاظ حلقه محکم دوستی را تشکیل دادند.

مهدیه در سال ۱۴۰۰ از مکتب لیسه نسوان مرکز پنجاب با درجه عالی فارغ شد مهدیه با پایان مکتب خواست گام فراتر را در راستای تحقق اهدافش بردارد و وارد دانشگاه شود که این کار او تنها از طریق راه یابی به دانشگاه ممکن بود، او خواست که برای این کار آماده شود و تصمیم سختی را گرفت مجبور شد که فامیل خویش را ترک کند و مدتی را راهی کابل شود در جایی که امکان این را برای مهدیه میداد، که با تعقیب کورس های آموزشی موفقانه آزمون کانکور را سپری کند و وارد پوهنچی دلخواه اش شود البته گرفتن این تصمیم از یک طرف برایش خیلی دشوار بود چون مدتی را باید از کنار عزیزانش؛ پدر، مادر، خواهران و برادرانش دور شود از طرف دیگر خوشحال هم بود چونکه برای تحقق اهدافش راهی سفر می شود و با دست های پر به سوی خانه دوباره بر می گردد و عزیزانش را دوباره در آغوش می کشد آرزوی که هیچ گاه تحقق نیپذیرفت.

مهدیه زمستان سال ۱۴۰۰ را در کابل آمد و برای گرفتن آماده گی کانکور در کورس کاج ثبت نام کرد، خواست یک برگ از کاج باشد، خواست که کاج گونه بدرخشد، خواست که کاج رویایی خودش را اینجا متصور کند و نهال خودش را در حال غرس کند که یک عمر در خیال و ذهن اش جوانه زده بود برای آبیاری نهال اش سخت کوشید، از وجودش مایه گذاشت که در فرجام نهالش با خونش آبیاری شد؛ نهالش برای همیشه جاویدان شد اما اسلام نما های جلوی آنها را گرفتند باغ که در کورس شکل گرفته بود، تمام اعضای کورس، استادان و شاگردان برای بهره گیری این باغ تلاش کردند، تا میوه هایش را بچشد این کار آنان در ابتدای کار خیلی با

شور استقبال شد استادان و شاگردان برای شگوفایی و رشد نهال های شان مایه از جان شان گذاشتند، هر روز امید بود، هر روز زیر یک سقف ترانه های دل انگیز را تلاوت می کردند، جهش در وجود شان پر کشیده بود، که اگر خود آنها می استادند از درون ندای بر می خواست و قوت و توان در دل شان ایجاد می شد و راهی کار می شدند

مهدیه زمستان را با همه مشکلات و سردی که در پی داشت مشغول درس شد، البته این زمستان برای او خیلی سخت گذشت در اوایل او مجبور بود که مسیر زیاد را با پای پیاده طی کند از قلعه قاضی تا کورس کاج راه زیادی است، اما او این مسیر را پیاده میرفت او اراده محکم و استوار داشت و هیچ گاهی در برابر هر نوع ناملایمات ها و مشکلات که پیش می آمد دست تسلیمی تکان نداد و پر تحرک تر نسبت به گذشته گام بر میداشت، انگیزه موفقیت در کانکور در دل اش آنچنان رشد کرده بود که هیچ چیزی نمی توانست او را متوقف کند شب ها در نبود برق فانوسی را کنارش روشن میکرد و در روشنای آن تا دیر هنگام درس می خواند صبح هنگام زودتر از همه بر میخواست لحظه ای را با خدایش تامل میکرد از او یاری و مدد می جوست، تنها داشته ای که برای او کفایت بود چاره همه چیز را از او میخواست صبر و توان و مقارمت در برابر همه نا سازگاری های دنیا از خدایش می خواست، بعدا آماده ای رفتن به کورس می شد هر روز با خدا حافظی کردن خانه را ترک می کرد و در خانه کسانی برای او دعا میکرد برای دوباره آمدن او منتظر بودند او با عمه و خواهر بزرگترش در یک خانه بود آنها برای مهدیه پدر و مادر بود در غیاب پدر و مادر همین ها بودند که سنگ صبور دل مهدیه بود.

خدا حافظی کردن هر روز مهدیه ادامه داشت و هر بار دوباره بر می گشت تا اینکه سر و صدا های میان دانشجویان درز کرد که کانکور یک هفته بعد شروع می شود این خبر به مزاج مهدیه خیلی خوش آمد، خبری که منتظر آن بود که هرچه زودتر بشنود او هم شب ها به مادر و پدرش تماس می گرفت و از خوشحالی اینکه می تواند آنها را دوباره در آغوش بگیرد اشک شوق میریخت، از این به بعد او نمی توانست جلوی خودش را بگیرد هر شب به بهانه های مختلف به پدر و مادر زنگ میزد، این هفته برایش خیلی دیری میکرد هر روز تقویم روی دیوار را می دید و از گذشتن ثانیه ها شکایت می کرد که آهسته وقت پیمایی می کند، به هر صورت نا آرامی که در وجودش در این هفته شکل گرفته بود اطرافیان را نیز ملتفت کرد، قرار نداشت خواب خوراکش کم شده بود منتظر بود که آخرین امتحان اش را در کورس سپری کند و بعد آن راهی بامیان شود و بعد از اتمام آزمون کانکور به دیدار پدر و مادرش مشرف شود.

شب جمعه از راه رسید بی قراری مهدیه بیشتر شد شب هنگام لباس هایش را بر چید و چمدان اش را آورد، همه لباس هایش را جابجا کرد به پدرش زنگ زد که فردا قرار است که آخرین امتحان اش را در کورس بدهد و بعد آن روانه ای بامیان می شود، در خانه مادرش کرد گندنه را چند وقت درو نکرده بود او می خواست که با آمدن مهدیه بولانی را درست کند که مهدیه دوست داشت، از دستان مادرش بخورد، در واقع دست پختی که مادر مهدیه داشت و مهارت خاصی را که در آماده کردن بولانی داشت طعم ماندگار را در دهن مهدیه به یادگار گذاشته بود، مهدیه به مادرش گفته بود که در اولین شب که قرار است به خانه برسد بولانی همراه مادرش درست کند و کنار بقیه اعضای خانواده صرف کند، مادرش هر روز نگاه های به طرف آن کرد می کرد آب برای کرد فراهم میکرد هرزه های آن را برمی چید.

امشب بر خلاف شب های دیگر مهدیه زود تر خوابید، می خواست فردا زودتر بر خیزد و وعده داده بود که آخرین صبحانه را او درست می کند، صبح بعد از طنین صدای اذان بر خواست نمازش را بجا آورد و مشغول آماده کردن صبحانه شد دیگران را صدا زد بسیار خوشحال بود و با چهره ای بسیار روشن از خواب برخاسته بود، وقتی عمه اش او را دید به حیرت درآمد همه گی را صدا زد و دسترخوان را پهن کرد، خودش نمی توانست که چای بخورد چون شور که در دلش بود او را امان نمی داد که بنشیند او زودتر از خانه بر آمد، البته با گفتن خدا حافظی که تلخ ترین سخن است که برای آخرین بار از او به گوش های عزیزانش باقی ماند، بر خلاف هر دفعه قبل دوباره بر نگشت و توازن سخن اش را متعادل نساخت برای هر خدا حافظی اش سلام دوباره داشت، آخرین بار چنین نشد.

خانه را به مقصد کورس ترک کرد آخرین تصویر که از خودش در ذهن عزیزانش در خانه به یاد گار گذاشت واقعا دل انگیز و متفاوت تر از هر روز، چهره ای عجیب و خیره کننده ای که به مشتاق معبود شتافت بود، خالی از دلیل نبوده است؛ به پا های خودش دعوت معبود را پذیرفت و به آن لیبیک گفت در کورس برای آخرین بار همه هم قطاران خودش را دید و کاروان که با او بود و با او به آسمان ها پر کشید را هم دید لحظه ها بعد خبر ناگوار به گوش خواهر و عمه اش که با او در کابل بود رسید در کورس کاج انتحاری شده! و تعداد زیادی از دانشجویان که اکثرا آن دختران است شهید شده و تعدادی زیادی هم زخمی شده است خواهرش خواست که صدای مهدیه را بشنود که بگوید من خوب هستم شما تشویش نکنید، تلفون را برداشت و به مهدیه زنگ زد تماس برقرار می شود، اما هیچ جواب دهنده ای نیست که پاسخ بدهد یک بار زنگ دوبار زنگ و چندین تماس پی هم، اما هیچ پاسخ را دریافت نکردند، عمه و خواهرش سراسیمه از خانه بر آمدند و به طرف شفاخانه که شهدا و مجروحین را انتقال داده بود رفتند، خواهرش توانسته بود از میان انبوه از جمعیت وارد شفاخانه شود و با یک صحنه غیر منتظره روبرو شد هر طرف مادری گریه میکرد یکی بالای سر شهید نشسته است و توان حرف زدن را نداشت یکی زخمی است و همه جا با خون مزین شده بود دهلیز راه رو ها؛ صدای آژانس امبولانس ها همه و همه نمایانگر یک حادثه المناک بود خواهرمهدیه وقتی چنین صحنه را دید تاب و توان از وجودش رفت فقط یک آرزو داشت که مهدیه وقتی در کورس نبوده حتما اینجا انتقال داده شده است آرزوی کرد که هیچگاه برای مهدیه نمی کرد ای کاش! مهدیه زخمی باشد ولی زنده باشد! تمام اطاق های را که شهدا در آنجا بود به دقت می نگرید، تا اینکه جای رسید که نمی دانست که مهدیه در لای پارچه ها آرام خوابیده است آهسته پارچه را از صورت اش برداشت وقتی دید که مهدیه ساکت و آرام خوابیده است مات و مبهوت شد در جایش محکوب شد، نمی دانست که این خبر را چطور به دیگران بگوید نمی دانست که پدر و مادرش را که در خانه در بی خبری بسر می بردند آگاه بسازد، در داخل شفاخانه همانند مهدیه دیگر دختران زیاد بودند که روی زمین با بدن های خون آلود و پاره پاره خوابیده بودند و برای همیشه چشم هایشان را از این جهان بسته بودند، بزودی وقتی که خانواده های شهیدان و دیگر وابستگان اطلاع حاصل کردند، که فرزندان شان شهید و یا زخمی شدند به شفاخانه محمد علی جناح که اکثر شهیدان و زخمی ها در آنجا انتقال داده شده بود می آمدند و عزیزانش را به مقصد تداوی و شهیدان را به طرف قبرستان جهت سپردن به آغوش خاک می بردند، مگر کدام دل باشد که ببیند که فرزند اش صبح هنگام با پا های خودش سالم به بیرون رود و لحظه ای بعد او را تکه و پاره و در بین خون خفته ببیند و آرام باشد دردش فراتر از رسیدن کارد در استخوان و خار در چشم است، تحمل این حادثه و غم از دست دادن فرزند عزیز و دلبنده برای پدر و مادر مگر آسان است؟ چطور این ضایعه بزرگ را تحمل کند؟ چطور صدای های پدر گفتن و مادر گفتن فرزندان شان را که دیگر در بین شان نیستند فراموش کند؟ و فراتر از این ها.

خبر به نزدیکان مهدیه رسید همه اقارب وی جمع شدند و به منظور انتقال پیکر مهدیه به بامیان و پنجاب آماده گی لازم را گرفتند، ابتدا جنازه وی را در مسجد مالک اشتر غسل و کفن کردن و ساعت ۱۰ بجه قبل از ظهر کابل را به مقصد بامیان ترک کردند اما در خانه این خبر در حال به پدر و مادرش میرسد که آنان بی خبر از حادثه اتفاق افتاده در مرکز آموزشی کاج بودند، وقتی یکی از نزدیکان این خبر را به پدر مهدیه میرساند و بعد مادر مهدیه این خبر را میشنود در باور های شان نمی گنجید، آنان می گفتند مگر چطور ممکن است مهدیه دیشب به ما زنگ زده بود و قرار بود که امروز بامیان بیاید و فردای آن به خانه بیاید هر دو نتوانستند که این خبر را بپذیرند و یا نمی خواستند که بپذیرند، تا این که اطمینان کامل حاصل کردند دریافتند که پیکر بی جان مهدیه را از کابل می آورند، اینجا بود که مادر و پدر کنترل خودشان را از دست دادند مادری که چشم انتظار رسیدن دخترش بود پدری که هماهنگی های لازم را کرده بود تا مهدیه به بامیان و سپس به خانه بیاید و دوباره حلقه خانواده گی آنها تکمیل شود و حالا باید پیکر بی جان مهدیه را که انتظار آمدن اش را داشتند تسلیم شوند.

هوا تاریک شده بود و مهدیه برخلاف دفعه های قبل این بار نتوانست که از منظره زیبای پنجاب و از تماشای آن، مثلی دفعه های قبل لذت ببرد از دره ها و جنگل زار های خیره کننده که نظر هر بیننده را به خود جلب میکند این بار نخواست که این زیبایی ها را تماشا کند زیبایی های که یک روز از آن برای دوستان اش در کابل می گفت این بار بیخیال همه چیز شد.

پدر مهدیه همراه دیگر آشنایان به استقبال مهدیه آمده بودند و در دره غرغری منتظر رسیدن مهدیه بودند چقدر این دفعه با دفعه های قبل متفاوت است، این بار همه اطرافیان جمع شدند و به استقبال پیکر بی جان مهدیه برآمدند این بار پدر مهدیه نمی تواند مثلی قبل او را در آغوش بگیرد و او خودش را در آغوش پدرش که همانند کوه در پشتش استاده بود خودش را رها کند و بیخیال همه چیز شود پدرش لحظه ای که پیکر بی جان مهدیه را دید که در بالای موتر از دور به او نزدیک می شود غش کرد و روی زمین نشست اشک چشمانش او را امان نداد، لحظه ای که موتر از راه رسید پدرش آمد جسم بی جان مهدیه را که در داخل تابوت بود دست روی تابوت کشید و بوسه ای زد و به طرف خانه حرکت کردند.

اما در خانه دل مادر مهدیه آتش گرفته و هر لحظه این آتش شعله ور می شود همه کس او را درک میکردند می دانستند که چه لحظه ای سخت را دارد می گزارند او را نمی توانستند که آرام کند از شدت گریه ای که کرده بود و تمام روز نتوانسته بود جلوی خودش و گریه اش را بگیرد صدایش گرفته شده بود، به سختی می شد که صدای او را شنید و همین لحظه بود که مهدیه از راه رسید متفاوت تر از دفعه های قبل، مادربه استقبال دخترش آمد نتوانست که او را در آغوش بگیرد و دل بی قرار خودش را تسلی کند، دیگران فقط با گفتن او شهید شده و شهید همیشه زنده است، او در بهترین جایگاه است، او شهید شده، مقام که نصیب بهترین های خداوند می شود، اما کجا این کلمات می توانست تسلی دل مادر باشد مادر کنار دخترش نشست، از او گلایه ها کرد که چرا مادرش را تنها گذاشته و رفته است این بر خلاف طبق معمول است، که فرزند پدر و مادرش را به خاک می سپارند البته یکی از بدی های شرایط ناگوار و جنگی همین است که همه چیز را برعکس می سازد مادر و دختر که همیشه گپ برای گفتن دارد، اما این بار تنها مادر گپ می زند و هیچ کلامی از دخترش مهدیه نمیشنود، بهر حال اگر دنیا یک ویژه گی خوبی دارد همین است که همه چیزش می گذرد لحظه های خوبش خاطره و تلخی هایش درسی می شود برای آینده. مهدیه تنها امشب را فرصت داشت که همراه مادر بماند و مادر آخرین توشه های که می توانست از جمال دخترش بردارد همین شب بود او هم بعد از چندین ماه که دخترش را نتوانسته بود ببیند، فردا قرار است که مهدیه در زیر خاک آرام بگیرد امشب را فردای نمی خواست مادرمهدیه، حتی می خواست با همین حال کنار مهدیه باشد نمی خواست لحظه ای از مهدیه دور باشد حرف

نمی زد فقط به مهدیه نگاه میکرد و اشک میریخت هر چه دیگران به او می گفت که جلوی گریه اش را بگیرد و در حق مهدیه دعا کند و روحش را آزرده خاطر نسازد، او قبول نکرد برای آخرین بار به خودش این حق را میداد که در سوگ دخترش مهدیه گریه کند دلش را از حسرت دخترش خالی کند، کلمات دیگران هیچ در او اثر نداشت فقط به ندای دلش گوش میداد و به آن عمل میکرد تا آخرین رمق که در او باقی مانده بود از درخشش چهره دخترش در خودش تنید و شب را سحر کردند همه به طرف قبرستان پیکر مهدیه را حمل می دادند در حالی که هیچ کس نمی توانست این صحنه غم انگیز را تحمل کند اما ندای در دلی همه صدا می زد که راضی ایم به رضای خدا همین جمله بود که در دلی مادر نشست و کمی آرام شد.

مهدیه را با تمام آرزو هایش بتاريخ ۱۴۰۱/ ۷/۸ به آغوش خاک سپردند برایش اتحاف دعا کردند و برای قاتل او و هم قطاران اش نشان دادند که او هرگز نمرده است بلکه در دل قاتلین اش به زندگی ادامه می دهد درخت مبارزه برای آزادی را با خون هایش شان آبیاری کردند، یک باری دیگر نهضت عاشورایی را زنده کردند که منکران وحی نبوی در اول می پنداشتند که با نا بودی و شهید کردن، راه مبارزه و حق و حق خواهی را متوقف کردیم که عکس آن چیزی شد که در باور های شان نمی گنجید.

روحش شاد و یادش جاویدان

به قلم محمد محسن علی زاده برادر ارشد شهیده مغفوره